

پاسخ به چند سؤال

پیرامون روانشناسی

و

روانشناسی اسلامی



است یا خیر؟ و اگر نه راه دست‌یابی به آن چیست؟ و چگونه می‌توان به آن سو حرکت کرد؟

۳- آیا علم النفس اسلامی همان روانشناسی اسلامی است؟ و اگر نه، رابطه آن باروانشناسی اسلامی چیست؟ بلکه بطور کلی رابطه علم النفس باروانشناسی چیست؟

اما راجع به بخش نخست از سؤال اول (آیا روانشناسی موجود برای جامعه ما ضروری و مفید است؟) باید گفت: پاسخ روشن است، زیرا روانشناسی به عنوان یک علم «حدود یک قرن از زمان آغاز آن می‌گذرد، و به حق باید گفت یکی از بخشهای بزرگ شناخت بشری محسوب می‌شود، و حرکتی را که

۱- آیا روانشناسی موجود برای جامعه ما ضروری و مفید است؟ و آیا می‌تواند جوابگوی فرهنگ جامعه اسلامی ما باشد، و به عبارت دیگر آیا می‌توانیم برای ترسیم یک انسان مسلمان پرهیزکار و یک انسان متکامل به یافته‌های روانشناختی موجود بسنده کنیم، و ساختار ابعاد روانی او را بشناسیم؟

۲- اگر روانشناسی موجود نتوانست برای جامعه اسلامیمان کافی باشد، آیا می‌توانیم چیزی بنام روانشناسی اسلامی داشته باشیم؟ اگر می‌توانیم، آیا چنین چیزی بطور سیستماتیک و نظام‌دار، تنظیم یافته

داشته، حرکت عظیمی بوده است و انسان نمی‌تواند نسبت به حقایقی که در روانشناسی موجود است بی‌تفاوت بگذرد و یا حقایق آن را کتمان کند، و در این صدسال مکاتب مختلفی در این علم خودنمایی کرده‌اند، و هرکدام نیز به نوبه خود سیستم‌های روانشناسی خاصی را مطرح کرده که برای بشریت می‌توانسته‌اند «کم و بیش» مفید باشند، حال، آیا بشریت از آن به شکل مطلوب استفاده کرده است یا خیر؟ این پرسشی است که در ارتباط با تمام علوم و فنون قابل طرح است، و اختصاصی به روانشناسی ندارد، ولی آنچه که برای ما قابل توجه است این است که در روانشناسی موجود، حقایقی وجود دارد، و قوانینی کشف شده است که می‌تواند برای تعلیم و تربیت، تبلیغات، روابط بین‌المللی، صنعت و مدیریت، و... نه تنها مفید، بلکه ضروری باشد. و از طرفی دیگر ما امروزه نمی‌توانیم در دنیا تنها زندگی کرده، و هیچگونه روابط سیاسی، اقتصادی، نظامی، فرهنگی با دیگر کشورها نداشته باشیم، و در نتیجه نمی‌توانیم به دور از شناخت نقطه نظرهای روانشناختی، و یا فنون روانشناختی آنان، روابطی صحیح و آگاهانه

و مناسب با فرهنگ اسلامی با آنان داشته باشیم، به عبارت دیگر باید بدانیم آنان از چه اصول روانشناختی‌واژ چه تاکتیکها و یا ترفندهائی در روابطشان (چه در زمینه سیاسی یا اقتصادی، یا نظامی، و از همه مهمتر فرهنگی) استفاده می‌کنند، تا بتوانیم با آنان با برخوردی آگاهانه و متناسب و صحیح عمل کنیم.

و از همه مهمتر برخورد اسلام با معارف بشری بسیار سازنده بوده و هست، و انسانها را دعوت به شناخت آفاق و انفس می‌کند و آن را مقدمه برای شناخت خداوند و حرکت به سوی او می‌داند، و همچنین قرآن می‌گوید: «فبشر عبادالذین یستمعون القول فیتبعون احسنه»^۱ ای پیامبر! بندگان مرا که به گفته‌ها گوش فرا می‌دهند، و از صحیح و نیکوی آن پیروی می‌کنند، بشارت بده، بشارت به هدایت، بشارت به سعادت، و نه تنها سعادت در این جهان، بلکه سعادت ابدی پس نمی‌توان با این عذر که روانشناسی موجود در دانشگاهها یک پدیده غربی است، و از فرهنگ خاص آنها نشأت گرفته آن را کنار بگذاریم، و اینگونه

۱- سوره زمر آیه ۱۶-۱۷

برخورد نیزشان اسلام و دانشمندان اسلامی نبوده و نیست، آری می‌توان نظیر آن را در فرهنگ قرون وسطانی مسیحیت در غرب ملاحظه نمود.

و در پاسخ به بخش دوم سؤال اول: (که آیا روانشناسی موجود می‌تواند جوابگوی جامعه اسلامی ما باشد؟)

باید گفت با توجه به دیدگاههای فلسفه اسلامی، و روانشناختی که ما کم و بیش از اسلام بدست آورده‌ایم، و احیاناً نقطه نظرهای جدید روانشناسی نیز آن را تأیید می‌کند، روانشناسی موجود دارای نقائص و حتی اشتباهاتی است که ما باید در ارتباط با آنها کارهای تحقیقی و علمی انجام دهیم، تا کورکورانه آنها را نپذیرفته و به اشتباهات دیگران، گرفتار نشویم. ما بطور فشرده به بعضی از نقائص و یا مشکلات و یا نقطه نظرهای ناصحیح که طرح آن می‌تواند برای ما مفید باشد، اشاره می‌کنیم:

۱- هرچند ادعاء می‌شود که روانشناسی، علمی است تجربی، و مانند دیگر علوم طبیعی از روشهای علمی (تجربی) استفاده می‌کند ولیکن اگر نگاهی به مکاتب مختلف روانشناسی بیفکنیم و زیربنای آنها را

ملاحظه کنیم می‌بینیم، معمولاً مکاتب روانشناسی از یک یا چند نقطه نظر فلسفی و یا مکتب فلسفی الهام گرفته، و آن را زیربنای فکری خود قرار داده است. مثلاً مکتب ساخت گرائی متأثر از فلسفه مکانیستی و تجربه گرائی است، که اوج شیوع آن در قرن ۱۹ و ۱۸ در غرب مشاهده می‌شود، ولذا در تاریخچه روانشناسی به عنوان مبانی ساخت گرائی مطرح می‌گردد، و یا مثلاً وونت و تیچیز در ارتباط با رابطه ذهن و بدن یا نفس و بدن (روان و بدن) قائل به توازی گرائی است، و این هرچند به معنی قبول روان و نفس یا ذهن^۱ است لیکن تیچیز کم کم در مقام انکار ذهن (روح) برمی‌آید، و آن را جمع آگاهیهای گذشته و حال می‌داند و به دیگر سخن نفس (ذهن و روح) را چیزی جز یک مجموعه اعتباری از آگاهیهای گذشته و حال به حساب نمی‌آورد.

و همچنین کنش گرائی نیز عموماً متأثر از تجربه گرائی (آمپریسم) قرن هیجده و نوزدهم بوده است، و طرفداران این مکتب عمدتاً متأثر از این جریان

۱- لازم به تذکر است که در فلسفه اروپا از زمان دکارت به بعد کمابیش کلمه معادل «ذهن» بجای کلمه معادل با نفس و روح بکار می‌رود.

فکری، و دیگر نظریات فلسفی چون تفکر پراگماتیسم بوده اند.

البته تفکر آمپیریستی (تجربه گرایی) در اروپا توسط کندیاک و هیوم حادثتر شد، و کم کم منجر به تفکر پوزیتیویستی گردید، تفکری که طی آن هر نوع گزاره متافیزیکی را بی معنی می‌دانست، و گزاره‌ای را دارای معنی می‌دانست که تحصلی و یا برگشتش به تحلیل موضوع باشد. (البته تفکر پوزیتیویستی تاده چهارم الی پنجم قرن بیستم بیشتر رواج نداشت) ولی این تفکر باعث بوجود آمدن رفتارگرایی در روانشناسی گردید، و زیربنای این مکتب به حساب می‌آید، رفتارگرایی می‌گوید: هر نوع آگاهی و تجربه شخصی را باید کنار گذاشت، و هر نوع فرآیند روانی باید از حیطه این علم خارج شود و فقط باینده رفتار نگریست، و روانشناسی باید علم رفتار شود، یعنی رابطه محرک و پاسخ و یا ... را مورد تجربه و آزمایش قرار دهد.

البته واتسون به عنوان پایه گذار رفتارگرایی، برخورد بسیار تنیدی با ذهن و آگاهی داشت، هر چند که برخی از رفتارگرایان بعدی کم کم حالت افراطی خودشان را تعدیل کردند.

تقریباً همزمان، ویا قدری قبل از

گسترش و رشد رفتارگرایی، تحلیل روانی توسط فروید شکل یافت، و این تفکر نیز بی تأثیر از روح مادیگرایی و ماتریالیستی قرن نوزده و بیست نبود، ولذا فروید در عین حال که یهودی الاصل بود، یک ماتریالیست به حساب می‌آمد، و سعی بر آن داشت که تمام افکار دینی والهی بلکه بطور کلی ماوراء الطبیعی را بر اساس عقده‌های روانی تحلیل کند.

روانشناسی گشتالت نیز بر مبنای تفکر نسبی گرایی مثبت استوار شده و روش خود را از فنومنولوژی (پدیدارشناسی) اخذ نموده است، و متأثر از تفکر هوسول می‌باشد.

پس از آن روانشناسی انسان گرا مطرح می‌شود که بر اساس تفکر اگزیستانسیالیستی استوار است، و در روش خود نیز از روش فنومنولوژی الهام می‌گیرد.

البته امروزه هر چند بر مکتب خاصی تکیه نمی‌شود، ودانشمندان سعی می‌کنند نقاط مثبت مکاتب مختلف را اخذ کنند، ولی واقعیت این است که گاه بین این مکاتب تضاد روشن ملاحظه می‌شود، و آن هم بیشتر بر اساس همان پیش فرضهای فلسفی است که در زیربنای آنها ملاحظه

می‌شود، و لذا گاه پیروی از دو مکتب در بعضی از نقطه نظرها به تضاد ریشه‌ای منجر می‌گردد، که دانشمند از آن غافل است.

با توجه به آنچه گفته شد می‌توان گفت اینگونه نیست که رابطه‌ای بین فلسفه و یا جهان بینی‌ها، و روانشناسی وجود نداشته باشد. و اینگونه نیست که با تکیه بر علمی بودن روانشناسی، دیگر نتوان نقطه نظرهای فلسفی را در آن ملاحظه کرد، و خلاصه تأثیر این نقطه نظرها در روش، موضوع، قلمرو، و هدف روانشناسی برای آگاهان به مکاتب مختلف روانشناسی پوشیده نیست، و لذا اگر ما نتوانستیم تفکر آمپیریستی و پوزیتیویستی و اگزیزستانسیالیستی و یا فنومنولوژی را بپذیریم، چه بسا در محورهای یاد شده روانشناسی تغییراتی بلکه تحولاتی پدید بیاید، و در نتیجه طبق تفکر فلسفه اسلامی ما به روانشناسی به گونه‌ای دیگر نگاه کنیم، ممکن است این سؤال مطرح شود که اگر مبانی مکاتب رائج روانشناسی نشأت گرفته از مکاتب فلسفی‌ای است که مورد قبول نمی‌باشد، پس چگونه می‌توان از روانشناسی موجود استفاده کرد، و بالاخره چگونه با فرهنگ اسلامی،

سرمسازش دارد، لذا آیا بهتر نیست بخاطر ضررهای روشن آن از منافع احتمالی‌ش چشم‌پوشیم؟

در جواب باید گفت بیشتر نقش این مکاتب فلسفی در روانشناسی در توسعه و یا ضیق موضوع و یا قلمرو و یا روشهای متخذ در آن می‌باشد و به عبارت دیگر بیشتر تأثیر این مکاتب فلسفی در موضوع، قلمرو، هدف، و روشها است که منجر می‌شود مثلاً مکتبی روش درون‌نگری را یک سره کنار بگذارد، و یا موضوع مورد مطالعه خود را صرفاً خلاصه در پاسخ و محرک کند، و یا هدف روانشناسی را بسیار تنگ نظرانه در نظر بگیرد، و یا پدیده‌های روانی را مورد تجزیه قرار دهد، و یا بگونه‌ای کلی به آنها بیندیشد، که نتواند ابعاد مختلف روانشناسی را در بعد انگیزش، و یا آگاهی، و یا رفتار، در نظر بگیرد، و یا گمان کند که با در نظر گرفتن این ابعاد، کلیت پدیده‌های روانی مورد تهدید قرار می‌گیرد، و یا اینکه با ملاحظه ابعاد حیوانی آنان گمان می‌کند به شناخت ساختارهای روانی و قوانین موجود در انسان دست یافته است.

وگرنه اگر تحقیق تجربی

برموضوعی از موضوعات روانشناسی انجام گیرد، و شرائط لازم را برای اعتبار دارا باشد، و به یک نظریه ای بینجامد، این نظریه در موضوع خود و موضوعات مشابه خود، همچون تجربیات دیگر علمی اعتبار دارد، البته اعتباری در حد نظریات علمی و نه بیشتر.

اما اشکال در این است که این تجربیات آیا واقعاً فرهنگ باز است، یا فرهنگ بسته؟ آیا در ارتباط با انسانهای معمولی انجام گرفته یا با انسانهای متکامل و متعالی نیز انجام شده است، و آیا با تنها صدها تجربه و آزمایش انجام شده بر روی انسان و یا حیوان ها می توان همه ابعاد وجودی انسان و استعداد های نهفته او را شناخت، و به همه قانونمندیهای روانی انسان دست یافت.

خلاصه: بینشهای فلسفی سبب می شود که ما مثلاً، انسان را مادی انگاشته، و یا مادیت او را بخشی از انسان و مرتبه ای از مراتب وجودی او به حساب بیاوریم، انسان را موجودی چون سایر موجودات زنده به حساب آورده با این فرق که او کامل تر و پیچیده تر است. و یا اینکه او را موجودی بدانیم که می تواند تجلی گاه اسماء و

صفات الهی باشد، و از «نفحات فیه من روحی» برخوردار باشد. انسان چون بسیاری از موجودات این جهان، زندگی و رشدش معلول عوامل طبیعی و محیطی است و حداکثر معلول وراثت و محیط است و غرائز باسوائق جهت حرکت او را تعیین می کنند، و یا اینکه انسان موجودی است که با اراده و اختیار و نیروی عقل و سایر انگیزه های متعالی می تواند به بالاترین قله های هستی راه پیدا کند، تکامل شخصیت انسان در سازگاری او با محیط خویش است، یا اینکه این، مربوط به بخش کوچکی از هویت او است، و آنگاه انسان می تواند به هویت واقعی خود دست بیابد، که در ارتباط با خدا قرار گیرد، چه آنکه بیگانگی از خدا بیگانگی از خویشتن خویش است.

از طرف دیگر: آیا روش برای دستیابی به حقائق، محدود به روش تجربی است، و یا اینکه این یکی از روشهایی است که انسان می تواند به حقائق دست یابد، بلکه روش تجربی خود و اعتبار خود را، از روش تعقلی دارد؟ آیا روش تجربی منحصر به تجربه بیرونی است و یا اینکه تجربه درونی نیز می تواند به عنوان یک روش علمی تلقی شود البته مشروط بر آنکه از

شخصی بودن خارج شده تا دانشمند بتواند بر آن تکیه کند.

و بالاخره در جمع‌بندی پاسخ به سؤال یاد شده باید گفت توجه به زیربناهای یاد شده باعث می‌شود که روانشناس نتواند مدعی کشف تمام ابعاد روانی انسانی شده و یا او را از یک روزنه تنگی مورد بررسی قرار دهد، و خیال کند به قانونهای روانی او راه یافته است و این به آن معنی نیست که ما نتوانیم از تجربیات آنها با حدود و ضوابط خاصش استفاده کنیم، و یا اینکه تمام یافته‌های آنها را نادرست بینگاریم.

تا اینجا ضمناً تا حدی رابطه بین روانشناسی و فلسفه نیز بیان گردید که البته سعی خواهد شد در بخش پاسخ به سؤال سوم نیز به آن بپردازیم.

۲- متأسفانه در بعضی جوامع چون ایران و برخی کشورهای دیگر، روح حاکم بر روانشناسی آنان، رفتارگرایی است، و همانطور که می‌دانیم زیربنای آن، تفکر حاد حس‌گرایی، و پوزیتیویسم است، که البته بحث و بررسی درباره آن از حوصله این مقاله خارج است، ولیکن در جای خودش در فلسفه اثبات گردیده که تجربه حسی محض در هیچ علمی

کافی نیست، زیرا قوام علم به قوانینی است که کاشف رابطه علیت بین پدیده‌هاست، و حس از درک علیت قاصر است. و همینطور اشکالات دیگری که بر آن وارد است و در این مقاله نمی‌گنجد.

ماکس پلانک فیزیکدان معروف قرن بیستم در کتاب «علم بکجا می‌رود» می‌گوید: علم توأم با قبول عالم خارجی اصل علیت را همچون مفهوم مستقل از ادراکات حسی می‌پذیرد.

و در جای دیگر تصریح می‌کند که: هیچ نظریه علمی در علوم دقیقه چون فیزیک و شیمی هم با گرایش پوزیتیویستی قابل تبیین نیست و افرادی چون پاسمور که خود روزی جزء حلقه پوزیتیویستها به حساب می‌آمده، و از موافقین آنها محسوب می‌شده در مقاله تحقیقی خود راجع به این تفکر، پس از شرح و توضیح آن، به نقد و بررسی این گرایش می‌پردازد تا اینکه می‌گوید: همین است که پوزیتیویسم منطقی اینک مکتبی مرده است، یا به همان اندازه که یک نهضت فلسفی می‌تواند بمیرد، مرده است.^۱

۱- پوزیتیویسم منطقی ص ۲۲.

و یا چون گیلبرت رابل و پوپراز فیلسوفان معاصر به نحوی این تفکر را مورد نقد و بررسی قرار داده‌اند (مراجعه شود به کتاب پوزیتیویسم منطقی) بلکه همانطور که در تاریخ فلسفه اروپا ملاحظه می‌شود حلقه وین در دهه چهارم از قرن حاضر متلاشی می‌شود و رونق نسبی خود را از دست می‌دهد.

و عمده اشکال تفکر رفتارگرایی طرد هرگونه «آگاهی و تجربه درونی است، و انسان را چون ماشینی تنزل می‌دهد که می‌توان مکانیزم آن را در محرک و پاسخ و یا محرک و ارگانیسم و پاسخ شناخت، در این تفکر، محیط گرائی و جبرگرائی به اوج خود می‌رسد، و در نهایت روانشناسی انسان خلاصه در رفتاری خشک و بی‌معنی می‌شود، و دیگر واقعیت ترس و شادی و غم، و هیجان و اراده و اختیار و تصمیم همه یک سره مفاهیمی پوچ جلوه می‌کند و آنچه می‌تواند و باید به عنوان علم مورد توجه قرار گیرد رفتار است و بس و نه حتی رفتار به عنوان تجلیاتی از جنبه‌های روانی، زیرا، واتسون و امثال او به هیچ وجه نمی‌توانند در قلمرو کار خود به این مقولات روانی اعتناء کنند.

هرچند با تفکر حاد رفتارگرایی

مکاتبی چون گشتالت و انسان‌گرائی مبارزه کردند، و لذا تجربه درونی را در قالبی خاص مورد توجه قرار دادند، ولی این مبارزه بنیادی نبود، و تأثیرات حاد رفتارگرایی امروزه نیز در ذهنیت بسیاری از روانشناسان مشاهده می‌شود.

۳- معمولاً روانشناسی حاکم، انسان را در حد حیوان و گاه یک ماشین تنزل داده، و ابعاد متعالی انسان را به سوی فراموشی یا بی‌توجهی سپرده است، و حتی ارزشهای متعالی را در انسان متخذ از محیط دانسته، و لذا معتقد به نسبی بودن (در مقابل حقیقی بودن) ارزشها شده است، روانشناسان معمولاً با انسانهای نابهنجار، و یا معمولی سروکار دارند، و کمتر در پی آنند که تحقیق کنند آیا انسانهایی متعالی وجود دارند تا درباره آنها تحقیق شود (هرچند که این هم مبتنی بر نحوه تفکر فلسفی آنان است نسبت به انسان و ماهیت او) البته آنان چون انسان را در جریان حیات مانند سایر موجودات زنده دانسته، و آن را قدری متکاملتر از سایر موجودات زنده به حساب آورده‌اند، نتوانسته‌اند مظهریت انسان را در اسماء و صفات خداوند درک کنند، و یا خلیفه‌اللهی او را مورد

توجه قرار دهند، بلکه اینگونه افکار را افکار بیمارگونه تلقی می‌کنند، و شاهد براین مدعی آن است که تصریح می‌شود که روانشناسی در ارتباط با نظریه تطور و تکامل، عهده‌دار نشان دادن پیوند ذهنی انسان با حیوان است، و لذا برخی روانشناسان وقتی نتوانسته‌اند بعضی از کنشهای انسان را تبیین و تحلیل کنند، آن را بقیائی از مراحل قبلی انسان دانسته‌اند (در نردبان تکامل و نظور).

۴- محدودیت دیگر روانشناسی حاکم آن است که شخصیت و رشد انسان را برآیندی از تکامل وراثت و محیط دانسته و نقش اراده و اختیار را به فراموشی سپرده است، لذا در این ارتباط، این سؤال مطرح می‌شود که با توجه به اینکه وراثت از قلمرو قدرت فرد خارج است و او محکوم به مقتضیات وراثت و محیط است، پس از خود چه نقشی می‌تواند داشته باشد؟ آیا با این حساب اراده و اختیاری برای او مطرح است، به گونه‌ای که گاه در مقابل تأثیرات محیط مقاومت کند، و یا تا حدی بتواند با مقتضیات وراثت، آنجا که مربوط به جهات انسانی او می‌باشد، مقابله کند؟ یا اینکه خیر، انسان خود را و

شخصیت خود را تنها در تعامل این دو عامل می‌سازد، یا به تعبیر بهتر انسان در تعامل این دو عامل ساخته می‌شود، و عامل دیگری نیز در کار نیست و لذا اگر ما می‌خواستیم شخصیت انسانی را بسازیم یا تغییر دهیم یا باید از طریق وراثت وارد شویم و یا از طریق محیط و اگر این دو را در اختیار گرفتیم هر شخصیتی را که خواستیم می‌توانیم بسازیم.

اگر واقعاً انسان اینگونه باشد و به خود اینگونه بیندیشد، در این صورت خود را اسیر این دو عامل نمی‌پندارد، و درباره خودسازی و تکامل خویش دچار ناامیدی نمی‌گردد، که پس من چه نقشی در ارتباط با خود می‌توانم داشته باشیم، چه آنکه همواره این وراثت و محیط است که «من» را اداره می‌کند آیا «خود» را چون گوئی احساس نمی‌کند که هر لحظه به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شود، و از خود اراده‌ای ندارد، آیا واقعاً این به معنی پذیرفتن وضع موجود و سلطه حاکم بر آن نیست؟!؟

آری گاه همین باورهای ناصحیح به عنوان فرآورده‌های علمی به فرهنگها القاء می‌شود، و کم کم انسانهای رشد نیافته آن را جذب کرده، و گویا باور

می‌کنند که حقیقت انسان همین است که به آنها القاء شده، و بالأخره هویت اصلی آنان موردانکار یا تردید خود انسان قرار می‌گیرد، و بدان گونه می‌شود که محیط صحیح یا غلط او اقتضاء می‌کند و یا دیگران آن را می‌پسندند.

بعنوان مثال اگر همین نقطه نظر به اصطلاح علمی به مسائل تربیتی کشیده شود نتیجه آن می‌شود که وقتی از هویدای معدوم سوال می‌شود که تو چرا در زمان نخست وزیریت اینگونه به وضع اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، و سیاسی لطمه وارد نمودی، و آن قراردادهای ننگین را امضاء کردی، و بالأخره تمام حرکت‌هایت برای هر چه وابسته تر شدن ایران به کشورهای بیگانه بوده است و...؟

او در جواب می‌گوید: من در یک سیستم بودم و نمی‌توانستم غیر از این عمل کنم، در نتیجه مقصر نبودم، شما باید سیستم را محاکمه کنید این دقیقاً به همین معنی است که انسان در محیط و سیستم، هویت خود را از دست می‌دهد، و دیگر مسئولیتی ندارد.

حال اگر این نقطه نظر به اصطلاح علمی به عنوان یک داده روانشناختی به حقوق منتقل شود نتیجه اش چه می‌شود؟ آری نتیجه اش آن است که

یک انسان مجرم، واقعا مجرم نیست، بلکه او یک انسان نابهنجار است! اگر صدامی در دنیا پیدا شد، و دهها هزار نفر را بخاک و خون کشید، و صدها هزار نفر را مجروح و معلول نمود، و میلیونها نفر را بی‌خانمان یا آواره کرد، و دهها میلیارد دلار خسارت مالی بلکه بیشتر به دو ملت وارد کرد، نباید او را به عنوان یک مجرم به اشد مجازات تنبیه کرد، برای اینکه او دارای یک شخصیت نابهنجار است که در اثر وراثت و محیط خاصی این چنین شده است، و در واقع او محکوم شرایط خاص خود بوده است، اگر شما و یا هر کس دیگر نیز در آن شرایط قرار می‌گرفت، اینگونه می‌شد! آری با این تبیین دیگر برای قاتل عمد مجازاتی مطرح نیست، در نتیجه برای انسان مسئولیتی باقی نمی‌ماند، و در واقع انسان هویت اصلیش را از دست داده است، و در شمار سایر امور طبیعی محکوم به جبر است.

۵- گاه بعضی نظریات علمی که هنوز هم در مجامع علمی قابل بحث و مناقشه است مبنای علمی برای بعضی مکاتب قرار گرفته است، و در نتیجه ذهنیتهای خاصی را به روانشناسی القاء می‌کند مثل نظریه تطوّر و تکامل بقیه در صفحه ۱۲۸

آن همه معجزات فعلی که در کتب روایی ذکر شده از آثار وجودی او است، آثار وجودی او از حیث کثرت قابل شمارش نیست، عقل، توان درک و زبان، استطاعت بیان و قلم، قدرت نگاشتن آنها را ندارند، این مقال را با ذکر دو حدیث که برای امتش در حیات و ممات خیر است و هر خیری در جهان به واسطه وجود او است، به پایان می‌بریم.

قال رسول الله (صلى الله عليه وآله) حياتي خير لكم وموتى خير لكم اقا حياتي فتحد ثونى واحدا تكلم و اقا موتى فتعرض على اعمالكم عشية الاثنين والخميسين، فما كان من عمل صالح حمدت الله عليه وما كان من عمل سيئ استغفرت الله لكم^۲
وعن جابر بن عبد الله قال: قلت لرسول الله (ص): اول شئى خلق الله ماهو؟ فقال: نور نبيك يا جابر، خلقه الله ثم خلق منه كل خير.^۳

دلیل بر این مطلب «للعالمین» است صیغه جمع با الف و لام آمده است، و این رسالت عاقله را اقتضای می‌کند، (المیزان ج ۱۴ ص ۳۶۳ سوره انبیاء آیه ۱۰۷).

۲- رسول گرامی اسلام (ص) فرمودند: زندگی و مرگ من برای شما خیر است اما (این که) زندگی (برای شما خیر است) پس با یکدیگر گفتگو می‌کنیم (واحدیث من برای شما پند و اندرز است) و اما (این که) مرگ (برای شما خیر است) چون اعمال شما در شب دوشنبه و پنجشنبه بر من عرضه می‌شود، خدا را بر عمل صالح از اعمال عرضه شده ستایش می‌کنم و برای شما از عمل بد (که مرتکب شده‌اید) از خداوند طلب آموزش می‌نمایم، (بخارج ۱۷ ص ۱۴۹ روایت ۴۵).

۳- از جابر بن عبد الله است که گفت: از رسول خدا (صلى الله عليه وآله) سؤال کردم: اول مخلوق خدا چه بود؟ حضرت فرمودند: نور پیامبر تو، خداوند آن را آفرید سپس آن را سبب هر خیر قرار داد (بخارج ۱۵ ص ۲۴ روایت ۴۳).

در مکتب کنش گرائی و یا تحلیل روانی و یا بعضی مکاتب دیگر، و بالاخره در نهایت ذهنیتی را به روانشناسی القاء می‌کند که انسان همان حیوان است که در اثر تکامل با محیط به این مرحله رسیده است، و گاه روانشناس خیال می‌کند که قوانینی که رفتارهای بعضی حیوانات را تبیین می‌کند، می‌تواند

قانونمندی رفتارهای انسان را نیز تبیین کند، البته بطور مسلم قوانین روانشناختی مشترک بین انسان و حیوان وجود دارد، ولیکن کلیت آن، محل بحث و تردید بلکه منع است. این بود پاره‌ای از کمبودهای روانشناسی موجود، که بحث درباره یکایک آنها و یا کمبودهای دیگر آن در این مقال نمی‌گنجد.